روزنامه سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، ورزشی صبح ایران • صاحب امتیاز و مدیرمسوول: مهدی رحمانیان • نشانی: میدان آرژانتین،خیابان الوند، کوچه آرشیا، پلاک ۶ • تلفن: ۹۲و۸۸۶۵۴۳۹۰ • نمابر: ۸۸۸۸۰۷۱۹ • تلفن آگهی‌ها: ۸۸۱۹۲۸۷۷ • تلفن امور مشترکین: ۳۲-۸۸۸۱۴۲۳۰ • توزیع: شرکت‌پیام‌رسان پیروز تلفن: ۵- ۶۶۲۷۲۱۳۰ • چاپ: گلریز تلفن: ۶۶۷۹۵۴۴۲

روزنامه شرق

www.sharghdaily.ir

دوشنبه • ۲۷ مرداد ۱۳۹۳ • ۲۱ شوال ۱۴۳۵ • ۱۸ آگوست ۲۰۱۴ • سال یازدهم • شماره ۲۰۹۰ • ۱۶صفحه

اذان ظهر تهران ۱۳:۰۸ • اذان مغرب ۲۰:۱۰ • اذان صبح‌فردا ۴:۵۵ • طلوع آفتاب ۶:۲۶

روزنامه فردا

fardashargh@gmail.com

آمبولانس

ساخت داخل

پوریا عالمی

● قطار بـه هواپیما گفت: تو چـرا هی می‌خوری زمین؟

هواپیما به قطار گفت: همه‌ش به‌خاطر اضافه‌وزن اسـت. تو خیلی منفی‌نگـری می‌کنی‌ها. همین‌که بـا این‌همه وزن خودم را تـکان می‌دهم و روی باند هواپیما سُر می‌خورم باید ازم تقدیر کنند.

قطار گفت: خب من هم سُر می‌خورم.

هواپیما گفت: یعنی تفاهم داریم؟

قطـار گفت: نخیر هم. تو هـی می‌خوری زمین مردم می‌روند هوا. من از خشونت بیزارم.

هواپیما گفت: بخورم زمین مردم بروند هوا بهتر از این اسـت که مثل تو بیفتم تـو دره مردم بروند زیرزمین.

قطار افسردگی گرفت و زانوهاش را جمع کرد تو خودش و مردم مچاله شدند و آمار تلفات رفت بالا.

هواپیما هم که این صحنه را دید چشـم‌هاش پر اشک شد و جایی را ندید و خورد تو دیوار.

چندتا خودرو ساخت داخل سریع زدند روی ترمز که مثل همه سریع کارشناسی کنند ببینند تقصیر کی بوده.

خـودرو اول که موتورش خـوب کار نمی‌کرد و زبانش می‌گرفـت، زد روی ترمز و گفت: تتتتصادف روووووببببین...

خودرو اول که زد روی ترمز، خودرو دوم ترمزش نگرفت و بی‌ادبی نباشـد از انتها زد بـه خودرو اول. خودرو جلو از انتها جمع شـد و خودرو عقبی از جلو جمع شد. درواقع عقب‌وجلو خودرو جلو و عقب یکی شد و جمع شد.

شهر شـلوغ‌پلوغ و ترافیک شـده بود. خودرو اول که جمع شـده بود اگزوزش خرت‌خرت کرد و گفت: نمردیم و از عقب خوردیم و تا کاپوت جلو جمع شدیم...

خبرنـگار واحد مرکزی خبر در همین لحظه در صحنه حاضر شد و با خودرو و قطار و هواپیما که همه با هم همشهری بودند و یک‌جا به دنیا آمده بودند و همه با هم تبدیل به آهن‌پاره شـده بودند، گفت‌وگو کرد. خبرنگار پرسـید: من مطمئنم شـما آهن‌پاره نیستید و این منفی‌بافی مطبوعاتی است. حالا همه با هم خیلی بلند بگویید که همه بشنوند، شماها دقیقا چی هستید؟

آهن‌پاره‌ها گفتند: ما مایه مباهاتیم.

مردم هم خواسـتند مایه‌های مباهات را تشویق کنند. اما دستشان زیر سنگ که هیچی، زیر آهن بود. و من هم که لای فرمان آمبولانس گیر کرده بودم و کاری از دسـتم برنمی‌آمد و جاده فریاد می‌زد بیا... و من هم رفتم سمت افق گم شوم.

ادامه داستان...

هواپیما عاشق قطار شده بود و قصد ازدواج داشت و خودرو اول و خودرو دوم هی نه می‌آوردند.

خلاصه هواپیما چرخش را کرد توی یک کفش و آخرش با قطار ازدواج کرد. بچه‌شان هم شد «هواطار» و «قطپیمـا» این نوع ازدواج فامیلـی هم توی ایران بی‌سـابقه نیست. مثل چی؟ مثل پژو و پیکان، مثل هندوانه و آناناس، مثل پراید و وانت.

فردا گذرانی

● مجموعه ۱۰جلدی «قصه‌ای که دوسـتش دارم» که انتشارات پیدایش آن را منتشر و روانه بازار کرده اسـت، سه‌شنبه ۲۸مرداد سـاعت۱۸ در کافه شهر کتاب مرکزی رونمایی می‌شـود. در مراسم رونمایی این مجموعه، شـکوه قاسـم‌نیا (مسـوول پروژه) و علی‌اصغر سیدآبادی سخنرانی خواهند کرد. همچنین مصطفی رحماندوست، افشین اعلاء، اسدالله شعبانی، کریم نصر و جعفر ابراهیمی به‌عنوان میهمانان ویژه حضور خواهند داشت.

کارتون خواب

ساسان خادم

ایران بزرگترین صادرکننده نخبگان در جهان

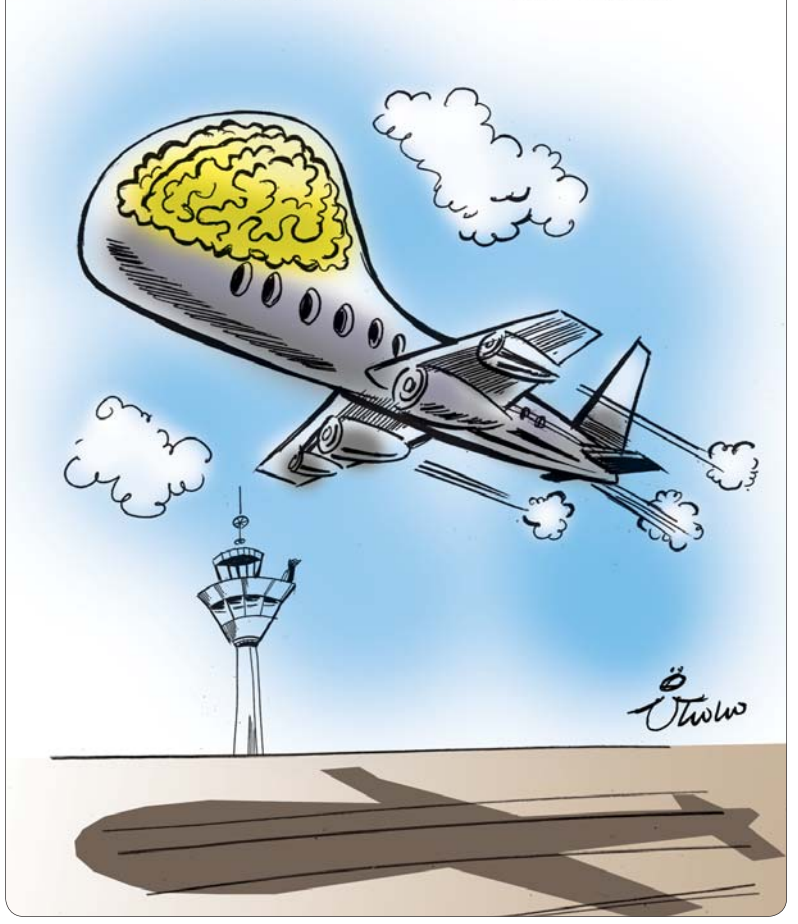

مرده‌ها- ۱۵

غسالخانه

احمد غلامی

تنگ غروب کربلایی‌ابراهیم مرد. مرگش واقعه مهمی در روسـتای گیلار نبود. چون شب بود جنازه‌اش را توی غسـالخانه روستا که در کوهپایه بود، خواباندند و از ترس اینکه جنازه‌اش را گرگ‌ها و شغال‌ها نبرند، درش را قفل کردند. هوا سـوز داشـت و روی بام و اطراف غسـالخانه نیم‌متری برف نشسته بود. تن برهنه جنازه را با پتو و چادر برزنتی پوشانده بودند تا گرگ‌ها وسوسه نشوند. پسرها و دخترهایش از تهران آمده بودند تا پدرشان را دفن کنند. همه، خانه پدری جمع بودند. اگر چه کسی گریه نمی‌کرد، اما فضای اتاق حزن‌انگیز بود. پسر بزرگش امان‌الله به پشتی تکیه داده و گوشه سبیل‌هایش را می‌جوید. دخترش هم از روستایی‌ها با آش جو پذیرایی می‌کرد. بوی چوب سوخته و آش جو همه روسـتا را برداشته بود. کربلایی‌ابراهیم تا بو را شـنید دلش از گرسنگی مالش رفت و چشم‌هایش را باز کرد. می‌دانسـت کلید چراغ غسـالخانه کجاست. آن را روشـن کـرد. چـادر برزنـت را کنـار انداخت و پتـو را دور خودش پیچید. در آهنی کوچک غسالخانه را با سـنگ کوبیـد و فریاد زد، «هـای... امان‌الله... در رو بـاز کن بی‌پـدر...» اما همه تـوی خانه بودند و کسـی صدایش را نشـنید. دوباره سـنگ را به در زد و گفت: «امـان‌الله هـوی...» این‌بار بلندتر داد زد، چون سرما به تنش نفوذ کرده و می‌لرزید. سـرش را از پنجـره آهنی غسـالخانه که شیشه‌اش را بچه‌ها با سـنگ شکسـته بودند، بیـرون بـرد و دید یک‌نفر توی برف‌ها می‌رود. فریاد زد، «آهای کمک...» مرد برگشـت. کربلایی‌ابراهیم شـناختش؛ کرم بود. فریاد زد: «کـرم بیا، بیـا در رو باز کن، من زنده شـدم.» کرم گفت: «مگه مـرده بودی؟» گفت: «ها. تنگـه غروبی مردم. مگه خبر نداشتی؟» گفت: «نه شـهر بودم، چه‌جوری مردی؟» گفت: «سـرم گیج رفت،نفسم بالا نیامد. سـینه‌ام از درد داشـت می‌ترکید، بعدش افتادم زمین. راحت شدم از این همه کار و بدبختی...» کرم گفت: «خوشحال نیستی زنده شـدی ؟؟.» گفت: «نه والله!» کرم گفـت: «نکیر و منکررو هم دیدی؟» گفت: «نه به اونجا نرسـیدم که زنده شـدم.» بعد گفت: «کرم بگو بیان در رو باز کنن دارم از سـرما یخ می‌زنم.» گفت: «چشم طاقت بیار، نترس الان مردمو خبر می‌کنم.» کرم رفت. کربلایی‌ابراهیم هرچه انتظار کشید، نیامد. قلوه سنگ را برداشت و دوباره شروع کرد به کوبیدن. بعد صدایی شنید: «آهای کی اونجاست؟» فریاد زد: «منم کربلایی‌ابراهیم، بیا در رو باز کن.» صدا گفت: «اونجا چیکار می‌کنی؟» گفت: «مرده بودم زنده شـدم.» صدا آمد پشت در غسالخانه و گفت: «وا تویی کربلایی» صنم را شناخت. گفت: «صنم‌جان، خدا خیرت بدهد. برو به امان‌الله بگو بیاد در رو باز کنه دارم از سرما یخ می‌زنم.» صنم گفت: «چشم نترسی‌ها، میرم زود برمی‌گردم.» اما نرفت برگشت و گفت: «کرم رو ندیدی؟» گفت: «هادیدم، رفت امان‌الله‌رو خبر کنه. فکر کنم آش جورو دیده پاش سست شده. برنگشته.» صنم خندید و گفت: «خودم میـرم غصه نخور.» صنم رفت اما هرچه انتظار کشید او هم برنگشت. داشت کلافه می‌شد. هیچ‌چیـز برای مرده‌هـا بدتر از انتظار نیسـت. رفت زیر برزنت و روی تخته غسالخانه دراز کشید. تازه چشم‌هایش گرم خواب شـده بود که در غسـالخانه باز شد. امان‌الله و پیرمردهای روستا ریختند تو و او را توی تابوت گذاشتند. هرچـه فریاد زد: «مـن زنـده‌ام بابا...»کسـی صدایش را نمی‌شنید. هوا سـرد بود و برف شدید می‌بارید. به‌سرعت زمیـن را کندند و کربلایی‌ابراهیـم را توی قبر انداختند و فاتحه‌ای خواندند و صلواتی فرستادند و رفتند. بالای سرش که ظاهر شـدم. گفت: «دیدی ایـن امان‌الله، زنده‌زنده منو خاک کرد؟» جوابش را ندادم. گفتم: «اسـمع افهم ابراهیم ابن محمد...» مرگش را باور کرد. سـرش را به تایید تکان داد و یاد بچگی‌اش و یاد آن شـبی که کرم و صنم سرش کلاه گذاشته و توی غسالخانه زندانی‌اش کرده بودند، افتاد.

ارتبـاط با روزنـامه شـرق

SHARGHLINE
@ SHARGHDAILY.IR

به روزگارِ عزیزان که روزگارِ عزیز
دریغ باشد بی‌دوستان به سر بردن

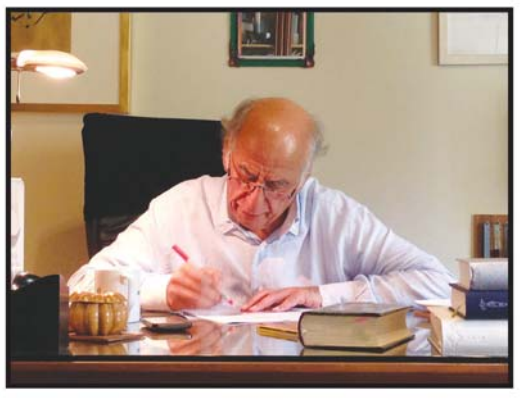

به مناسبت نخستین سالگرد درگذشت محمد زهرایی، بنیان گذار نشرکارنامه ، در روز دوشنبه ۹۳/۵/۲۷ از ساعت ۶ تا ۸ عصر مراسم یادبودی در فرهنگسرای نیاوران برگزار می شود.
حضور دوستان ما را دلگرم می کند.

مهدیه مستغنی‌یزدی و زهرایی‌ها

پرسه

نگاه دانشجویان به «دانا»

سعید برآبادی

این‌روزها تک‌وتوک دانشـجوی ترم تابستانی یا آنها که دنبال نمره می‌گردند مشـتری‌های پای‌ثابت دانشگاه تهران هستند؛ از در شرقی، همان دری که مجاور است با خیابان پورسینا - خاطرات ثبت‌شده‌اش در موسیقی و سال‌های نه‌چندان‌دور- وارد دانشگاه می‌شوند تا هرکدام بروند سراغ دانشکده‌شان برای انجام امور چانه‌زنی نمره. در میان نگهبان‌ها هسـتند کسـانی که هنوز خاطره حضور فرجی‌دانا را به‌خاطر دارند، وقتی که با ۴۰۵اش داخل دانشگاه می‌شـد و آنقدر ذهنش مشغول دنیای اعداد و کامپیوترها بود که سلام‌ها را یکی‌درمیان جواب می‌داد اما وقتی که به قول یکی از نگهبان‌ها حواسـش جمع می‌شـد، لبخندی مـی‌زد که دل همـه را آرام می‌کرد. حالا اما فرجی‌دانا به یک نام مهم بدل شده نه به‌خاطر حضورش در وزارت علوم که این دانشگاه یکی از حوزه‌های تحت اداره آن اسـت بلکه بیشتر به‌خاطر نزدیک‌شـدن روز سه‌شنبه که روز استیضاح اوست در صحن علنی مجلس. بنابراین وقتی که پای حرف‌زدن از اتفاق سه‌شنبه به میان می‌آید کمتر کسی است که حاضر باشد حرف بزند و از فرجی‌دانا نگوید. در این میان بچه‌های سیاسی دانشگاه بیشتر از بقیه در جریان ماجرا هسـتند. مجید، یکی از آنهاست که حقوق می‌خواند و به‌علت فعالیت‌های دانشجویی در جریان کامل استیضاح اسـت: «قانون خیلی سـاده درباره این اتفاق نظر داده، اگر قرار باشـد مجلس به‌خاطر یک عمل قانونی، وزیر را اسـتیضاح کند، به این معنی اسـت که نمایندگان مردم خواهان انجام عملی توسط وزیر هستند که قانونی نباشـد یا لااقل اجرای همه قانون نباشد و این خواسته غیرقانونی است.» او توضیح می‌دهد که چطور می‌توان به‌خاطر انتصاب چندنفر در یک مجموعه مدیریتی، مدیر را استیضاح کرد و می‌گوید اگر اینطور است باید در دوره آقای احمدی‌نژاد تمام وزرا را مجلس استیضاح می‌کرد.

کامبیز، دانشجوی رشـته تئاتر دانشگاه تهران اما نظر دیگری دارد، او می‌گوید که بازگشـت دانشجویان ستاره‌دار به دانشگاه علت اصلی این استیضاح است: «به نظرم وزارت علوم در دوره جدید حقوق ازدسـت‌رفته بچه‌های دانشـگاه را زنـده کرد. اینها سـال‌ها بود با مشکل ستاره‌دارشدن نمی‌توانستند از حقوق آموزشی خود بهره‌مند شـوند و کسـی هم به حرفشان گوش نمی‌داد. یادم هسـت که آقای دانشجو حتی دوبار در همین دانشگاه خودمان سخنرانی کردند و گفتند که ما دانشـجوی سـتاره‌دار نداریم. حالا چطور قرار است وزیر علوم به‌خاطر دفاع از حقوق دانشجویان استیضاح شود؟» آنهایی که خاطره‌های دور از فرجی‌دانا به‌یاد دارند می‌گویند که او آدمی سیاسی نیست اگرچه وقتی لب به سخن گشوده، اصلاح‌طلب بوده است اما این مرام او در عمل به‌نفع فضای دانشگاه تمام شده و اشاره‌شان به روزگار دولت اصلاحات است که فعالیت‌های دانشجویان دانشـگاه تهران، سرزندگی را به این ساختمان قدیمی آورده بود.

بیرون از این فضا، وضع فرق می‌کند، تعداد آدم‌هایی که می‌دانند قرار است به همین زودی، شخص اول وزارت علوم به مجلس برود و استیضاح شود آنقدر کم هستند که به تعداد انگشت‌های دو دست هم نمی‌رسد. صاحب دکه روزنامه‌فروشی با وجود آنکه فرجی‌دانا روی جلد همه روزنامه‌هاست ماجرا را از ۲۰:۳۰ شنیده: «اگر آنطوری که تلویزیون گفت باشه، به نظرم باید این آقا از وزارت علوم بره بیرون اما بعید می‌دونم تلویزیون راست‌راستشو گفته باشه.» و بعد می‌خندد. آن‌طرف‌تر، چند دفتر تایپ و تکثیر است که آنها هم فقط کمی از ماجرا را می‌دانند. با این‌همه اسم فرجی‌دانا برایشان آشناسـت به‌خاطر روزگاری که دکتر معین یکی از کاندیداهای ریاسـت‌جمهوری بود: «آقـای خوبی بودن، یادم می‌آید کـه یک‌بار در خیابان پورسینا هم به‌نفع آقای معین سخنرانی داشتند. خیلی علمـی حرف می‌زدند و فکر می‌کنم به درد وزارت علوم می‌خورند، حتما باز دعوای سیاسـی شـده و یارکشی می‌کنند... .» درخت‌های اطراف دانشگاه عمری ۵۰ساله دارند، خود دانشـگاه هم چیـزی در همین حدود عمر کرده و حالاحالاها هم قرار نیست تغییری در ساختمانش رخ دهـد. بـا این‌همه این دانشـگاه هم درسـت مثل وزارت علوم، سال‌هاست که ملتهب است، سال‌هاست که دارد هرروز رییس تازه‌ای را استقبال می‌کند و اگر شنبه صبح، فرجی‌دانا هنوز وزیر علوم باشد، شاید ترم مهر ۹۳ شـروع یک دوره آرامش باشد. یک چیز اما مسلم است، با وجود همه علاقه‌مندی‌ها و استدلال‌های درست درباره ماندن وزیر علوم، به قول تاریخ بیهقی، قضا در کمین است و کار خویش می‌کند.

کافه نظر

آموزه‌های تاریخی ۲۸مرداد

عسـل عباسـیان: ملت‌ها ذاتا خوشبخت یا بدبخت نیستند. نمی‌شـود از تقدیر تاریخی خوش یک سرزمین و تقدیر شوم سرزمین دیگر حرف زد و همه‌چیز را گذاشت پای جبر و سرنوشتی از پیش تعیین‌شده. اما به‌هرحال وقتی روزی همچون ۲۸ مرداد، در تاریخ یک ملت می‌شود روز شرمندگی، نمی‌توان آن ملت را بابت از سر گذراندن چنین روزی بدبخت خواند بلکه باید به درس‌هایی که آن ملت از آن روز می‌تواند بگیرد، اندیشید. فردا ۶۱ سال از کودتای ۲۸مرداد که سـرنگونی دولت مصدق را به دنبال داشت، می‌گذرد. به‌سراغ سه چهره ادبی، سینمایی و سیاسی رفتیم تا از آنچه این روز تاریخی به ما می‌آموزد، بگویند.

جواد مجابی ◀ شاعر و نویسنده

۲۸ مرداد شاهین ترازویی است که کفه تاریخ را به طرف ناامیدی کج می‌کند. قبل از ۲۸مرداد؛ قانون در کشـور حاکمیتی نسـبی داشت و نخست‌وزیرها و تاحدی نمایندگان مجلس نماینده مردم بودند. اما در کودتای ۲۸مرداد شاه نیرو گرفت و نیروهای ملی تضعیف شدند، قانون‌گرایی هم تضعیف شد و فضای مملکت به‌سمت امنیتی‌شدن پیش رفت. پیش از آن، فضای نسبتا بازی برای احزاب و گروه‌های فرهنگی وجود داشت. اما بعد از ۲۸مرداد ۱۳۳۲، سیستم امنیتی فضا را تحت‌کنترل گرفت و به خفقان سیاسی و اجتماعی منجر شد. این اتفاقات را من از چشم آمریکا می‌بینم که سعی کرد به این طریق بر فضای سیاسی ایران چیره شود. چیزی که در فضای ادبیات در این برهه اتفاق افتاد انتحاری تدریجی بود که بر فضای اهل فرهنگ سیطره پیدا کرد. دلیلش این بود که بسیاری از نویسندگان ما با روحیه اجتماعی فکر می‌کردند زیر سایه مشروطه به آزادی‌های بیشتری می‌رسند و کودتا آن آرزوها را بر باد داد و باعث شد بسیاری از نویسندگان و روشنفکران یا دست از سیاست کشیدند یا در غرقاب ناامیدی فرو رفتند و این نوعی خودکشـی تدریجی بین هنرمندان پدید آورد که از بین بردن جسم و سـلامت خودشـان را در پی داشت. این، نه تنها کمکی به آنها نکرد بلکه مردم را از وجود متفکرین محروم کرد و این مساله تا حوالی سال ۴۵ ادامه داشت؛ اگرچه از آغاز دهه ۴۰ فضا کمی عوض شده بود و پس از هشت‌سال کمی رونق اقتصادی به وجود آمد. از سال ۴۵ تا ۵۵ رونق درستی پیش آمد که باعث رونق فرهنگی و اجتماعی هم شد و جامعه را دگرگون کـرد اما جامعه ادبیـات ما این دگرگونی را حس نکرد و کماکان در بر پاشـنه ناامیدی‌ها می‌چرخید. شـاید هنرمندان ما باید این تغییر فضا را از آغاز دهه۴۰ متوجه می‌شـدند و کماکان بر طبل ناامیدی نمی‌کوفتند. درسی که کودتای ۲۸ مرداد و فضای پس از آن برای ما دارد این است که آدمی نباید هیچ‌وقت فضا را همیشگی تصور کند و باید همواره مترصد تغییر فضا باشد. متاسفانه در آغاز دهه۴۰ نه روزنامه‌نگاران و نه اهل قلم متوجه تغییری که در جامعه به صورت ناگزیر پیش آمده بود، نشدند. کشور تغییر جهت را حس نکرد و اهالی قلم بر حالات هیجانی خود پای فشردند. در صورتی که گذر زمان بسیاری از مسایل را حل کرد و فضا را تغییر داد.

خسرو سینایی ◀ کارگردان

اصولا ترجیحم این اسـت که درباره آنچه راجع به سیاست می‌دانم حرف نزنم. با این همه، به گمان من درسی که کودتای ۲۸مرداد برای ما دارد، این است که نفاق در یک ملت، همواره به ضرر آن ملت بوده و هست. ۲۸مرداد هم حاصل نفاقی بین نیروهای مختلف بود که آن زمان در مقابل هم ایستادند و نهایتا همه‌شان متضرر شدند.

آذر منصوری ◀ فعال سیاسی اصلاح‌طلب

کودتـای ۲۸مرداد پس از دو جنبـش در تاریخ معاصر ما رخ داد. اولین جنبش، انقلاب مشروطه بود که بین سـال‌های ۱۲۸۴ تا ۱۲۹۰ اتفاق افتاد و با یک عامل مشابه همین کودتای ۲۸مرداد متوقف شد و بعد هم جنبش ملی‌شـدن صنعت نفت بود که از سال ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲ اتفاق افتاد. این دو جنبش هردو در پی کاهش وابسـتگی و متوقف‌کردن کنترل نیروهای خارجی در ایران و به‌دنبال استقلال ملی و رفع وابستگی‌ها با توجه به سرمایه عظیم ایران بودند. هر دو جنبش فرازها و موفقیت‌هایی داشتند اما اتفاقاتی افتاد که دستاوردهای هر دو جنبش از هم پاشیده شد و خاتمه پیدا کرد. در مقایسه این دو جنبش در یک‌صد سال اخیر و بررسی علل موفقیت‌ها و ناکامی‌های هر دو و شـباهت‌هایی که رفتارهای حاملان این جنبش‌ها داشتند، می‌توان عوامل اصلی‌ای که باعث توقف شدند را شناخت. دکتر مصدق یکی از مترقی‌ترین چهره‌های کشـورهای جهان سوم بود که هدف اصلی‌اش استقلال ایران بود. او توانست اصل قراردادن نفت را به‌عنوان ثروت ملی در بین مردم تئوریزه کند. توانست قدرت سیاسی خود را نشان دهد و به نوعی قدرت سیاسی ملت را به رخ شاه بکشد که فقط توسط او ممکن بود. فقدان تجربه کنشـگران اصلی این جنبش و عدم سازماندهی احزاب و نیروهایی که می‌توانستند لایه‌های مختلف اجتماع را سـازماندهی کنند و تاثیرگذار باشـند و غیرهمسو بودن بخش عمده‌ای از روشـنفکران و همراه نشدنشـان با جنبش و به‌خصـوص فقدان توجه حاملان جنبش به تاثیرگذاری روحانیت و در نتیجه عدم همراهی لازم از جانب روحانیت با جنبش (به‌خصوص نمود بارزش آیت‌الله کاشانی) باعث شد عده‌ای به‌جای همراهی، مقابل این حرکت بایستند و این رودررویی‌ها در حساس‌ترین برهه جنبش در کنار ساختار سیاسی حاکم، باعث ایجاد شـکاف شـود و این شکاف بر گسست بدنه اجتماعی از جنبش تاثیر بگذارد. مصدق نتوانست از این چنددستگی‌ها جلوگیری کند. مهم‌ترین درسی که از وقوع کودتای ۲۸مرداد که منجر به استقرار حکومتی وابسته‌تر شد، یعنی جایگزینی آمریکا به‌جای انگلیس، می‌توان گرفت فقدان انسجام و ائتلاف نیروهای داخلی و رودررویی کنشگران اصلی این جنبش بود که زمینه لازم را برای مداخله قدرت‌های بیگانه و ناکام گذاشتن نقشه‌های مصدق ایجاد کرد و باعث شد ابرقدرتی جدید بر ایران تسلط پیدا کند.

درام تلفنی

صداها

سوسن مقصودلو

کتـری را از روی گاز برمـی‌دارد. از توی اتاق خواب صدایش را می‌شـنوم. در کتـری را بلند کرده به کناری می‌گـذارد. کتری را زیر شـیر آب می‌گیـرد. ۱۰ ثانیه می‌شمرم. صدای آب قطع می‌شـود. کتری را روی گاز می‌گـذارد. در را رویش قرار می‌دهـد. صدایی نمی‌آید. دنبال کبریت می‌گردد. کبریت در جای همیشگی نیست. نصف شـب که بی‌خوابی به سـرم زده بود با آن سیگار روشـن کردم و بعد روی میز آشـپزخانه رهایش کردم. صدایی نمی‌آیـد دارد فکر می‌کند چـه کند. قدم‌های آهسته‌اش را می‌شنوم که به اتاق خواب نزدیک می‌شود. لای در را باز می‌کند. می‌خواهد ببیند من بیدارم تا سراغ کبریت را از من بگیرد. چشمانم بسته است. منصرف شده به آشپزخانه برمی‌گردد. لحظه‌ای توقف می‌کند. کبریت را روی میز دیده. گاز را با دو ضربه کبریت روشن می‌کند. صدای بازوبسته‌شدن در سطل آشغال می‌آید. می‌فهمم کبریت نیمه‌سـوخته را داخل سطل انداخته. بارها به او گفتـه‌ام می‌تواند از آن برای روشـن‌کردن شـعله‌های دیگر اسـتفاده کند. حتی ظرفی برای این منظور کنار گاز گذاشـته‌ام. صدای ظرف می‌آید که به کناری رانده می‌شود. حتما او هم یاد حرف من افتاده. به‌سراغ یخچال می‌رود. در را باز می‌کند. می‌دانم نان و پنیر را برداشته. در یخچال مثل همیشه با صدای بلند بسته می‌شود. توجیه ش این اسـت که در از دستش رها می‌شود و نمی‌تواند آن را کنترل کند یا اینکه دستش پر است و مجبور است در را با پا ببندد. به‌سـراغ ظرف گردو می‌رود تا لقمه نان و پنیر و گردو پسرمان را آماده کند. صدایی نمی‌آید دارد فکر می‌کند اگر گردو را کف زمین بشکند؛ مثل چندروز پیش سـروصدای من بلند می‌شود. صدای قدم‌هایش از دور شنیده می‌شود. برای شکستن گردو روی بالکن رفته. پسرم از خواب بیدار شده. صدای باز شدن در دستشویی و صدای هواکش که با دسـتپاچگی خاموشش می‌کند. بعـد از چنددقیقه صدای قدم‌های زنم را می‌شـنوم که به آشـپزخانه نزدیک می‌شـود. صدای بازوبسته‌شـدن در دستشـویی. صدای پچ‌پچ آن دو... زنـم به اتاق وارد می‌شود. به‌طرف میز توالت می‌رود. من همچنان چشمانم بسـته است. برسـش را برمی‌دارد. صدای برخورد برس روی موهایش را می‌شنوم. بعد صدای بازوبسته‌شدن کرم مرطوب‌کننده. بوی کرم در اتاق می‌پیچد. اذیتم می‌کند.

... هر دو از خانه بیرون می‌روند. در را پشتسـر خود می‌بندند. صدای قدم‌های‌شان نمی‌آید. یعنی چیزی را جا گذاشته‌اند. کلید پشت در است. نمی‌توانند در را باز کنند. من باید بلند شوم. گوش می‌کنم. صدای قدم‌های‌شان که دور می‌شوند شنیده می‌شود. اگر هم چیزی را فراموش کرده‌اند؛ منصرف شده می‌روند. سرم را از زیر پتو بیرون می‌آورم. یعنی حالا می‌توانم بخوابم؟

صدای زنگ تلفن. به سـاعت نگاه می‌کنم. هشـت صبح است. بعد از شش‌زنگ، تلفن می‌رود روی پیغام‌گیر. صدای نامفهوم زنی شـنیده می‌شود. مهم نیست. یادم باشد به زنم بگویم از این به بعد شب‌ها که می‌خوابد تلفن را از پریـز خارج کند. صـدای نامفهوم از موبایل زنم که جا گذاشـته. با وجود اینکه روی سکوت است اما صدا را می‌شنوم. خواهرش است: «الو؛ شهلا سلام. ببخشید سر صبحی خبر بد بهت میدم. دیشب عمه اعظم فوت کرد. امروز ساعت ۱۰ تشییع جنازه است. تو میای؟» پتو را روی سرم می‌کشم. یعنی می‌توانم بخوابم؟